

بنام خدا

رمان قطار شماره 191 ایستگاه را به مقصد
عشق ترک می‌کند

نویسنده: NAVA-K

خلاصه: رها، دختری ست که به عنوان مهمان‌دار در قطاری کار می‌کند. طی اتفاقاتی که در آن قطار می‌افتد، زندگی روتین رها پر از هیجان می‌شود و در این بین...

سلام به همه‌ی عزیزان

ممکنه با خوندن خلاصه، با خودتون بگید که مگه مهمان‌دار زن هم برای قطار داریم؟ باید خدمتتون عرض کنم که من در این رابطه تحقیق کردم و اون‌طور که به من اطلاع دادن فقط یک قطار هست که دارای مهمان‌دار خانمه، چیزهایی که نوشته شده بر اساس تحقیقات خودمه.

از سرما داشتم یخ می‌زدم. هنوز مسافرگیری کامل نشده بود، نگاهی به لیستم کردم، هنوز ده نفر مونده بود!

دستمال گردنم رو صاف کردم که دیدم یه خانواده به سمت من میان. خدا کنه مال همین واگن باشن.

-سلام خسته نباشید.

به روی مرد مسنی که به نظر سرپرست اون خانواده‌ی چهارنفره می‌اومد، لبخندی زدم و گفتم: زنده باشید.

بلیطش رو سمتم گرفت. اول شماره واگن رو چک کردم، خدا رو شکر مال همین‌جا بودن. نگاهی به اسمشون کردم، دو مرد و یک زن و یک دختر بچه. نگاهم روی هر چهارتاشون چرخید، با خودکار کنار اسمشون تیک زدم.

-بفرمایید کوپه شماره 3، ابتدای واگن.

کمی از جلوی در ورودی کنار رفتم و گفتم:

-خیلی خوش اومدید.

تشکری کردن و با کیف‌هاشون بالا رفتن. با اندوه توی دلم گفتم هنوز شش نفر دیگه مونده.

خدا ساغر رو لعنت کنه که من رو فرستاد.

دیدم دو تا مرد گیسو بلند دارن میان طرفم، با دیدن کیف توی دست یکی‌شون متوجه شدم که هنرمند هستن.

اونی که تپل‌تر بود گفت:

-سلام.

-سلام، بلیطتون رو لطف می‌کنید.

لاغرتره بلیطش رو بهم داد، چهار تا صندلی برای دو نفر؟

-دربست گرفتید؟

-بله، دربسته.

اسمشون رو تیک زدم.

-خوش اومدید، کوپه شماره‌ی 6 برای شماست، انتهای واگن.

تشکری کردن و رفتن.

با ذوق شوق توی دلم گفتم فقط دو نفر دیگه!

اون دو نفر هم توی یک فاصله زمانی اومدن و وارد شدن. همون طور لنگ در هوا موندم تا اعلام کنن وقت حرکت.

سرپرستمون رو از دور دیدم، مردی مهربون و جدی بود، موهای جوگندمی داشت و صورت کشیده‌اش بی‌نقص بود.

-سلام خانم کاویان.

-سلام.

-همه‌ی مسافرها تکمیل شدن؟

لیست رو بهش دادم و گفتم:

-بله، همه سوار شدن، سه تا کوپه دربستی داشتم و بقیه کامل پر شدن.

-خوبه، شما بفرمایید بالا، چند دقیقه دیگه حرکت می‌کنیم، در رو هم ببندید.

-چشم، با اجازه.

نرده رو گرفتم و بالا رفتم، در واگن رو بستم و قفلش کردم.

اولین کوپه مربوط به مهمان‌دارهای واگن مربوطه بود. درش رو هُل دادم و خودم رو روی اولین صندلی انداختم.

-از سرما یخ زدم، خدا لعنتت کنه ساغر.

فاطمه خندید و دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

-تمومه؟

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

-اگر تموم نبود این‌جا بودم؟ مسافرگیری ما تموم شده.

بلند شدم و پالتوی مشکیم رو درآوردم و پرت کردم سمت ساغر که خواب بود. گیج بلند شد و گفت:

-چییه؟ چی شده؟ حمله شده به قطار؟

-نخیر خانم، بلند شو برو بین مسافرها مشکل ندارن.

غلٹی زد و گفت:

-آه، گم شو رها، می‌خوام بخوابم.

بالشت کنار فاطمه رو برداشتم و زدم توی سرش و گفتم:

-من رو فرستادی که بخوابی؟ یاالله الان معتمد میاد.

با غرغر و نیک و ناله بالاخره بلند شد و سر و وضعش رو درست کرد و رفت.

فاطمه پا رو پا انداخت و گفت:

-رها، امشب سه‌ی صبح می‌رسیم قم.

-سه صبح؟ خب ما بیشتر اوقات همینه وضعیتمون.

دراز کشید و گفت:

-ولی من حال ندارم سه‌ی صبح پاشم خوش‌آمد بگم و راهنمایی کنم.

-ما قبلا هم امتحانش کردیم، بد نیست.

-راستی رها.

-چییه؟

-گوشیت زنگ خورد.

-مگه گوشیم این جا بود؟

-آره.

بلند شد و از توی کیفم درش آورد و گفت: بیا، بگیرش.

به گزارش‌ها نگاه کردم، روزبه زنگ زده بود. شماره‌اش رو گرفتم. چند بوق خورد تا برداشت.

-سلام.

-سلام، خوبی؟

-ممنون، تو خوبی؟

-اوهوم، میگم رها، الان کجایی؟

-توی قطار.

-قطار کجاست؟

-توی ایستگاه.

-رها اذیتم نکن.

خندیدم و گفتم:

-ایستگاه مشهديم، چند دقیقه دیگه راه می‌افتیم.

-میای تهران؟

جدی گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

-نه، ولی می‌خواهم آستین بالا بزنیم.

متعجب گفتم:

-می‌خواید خونه تکونی کنید؟!

-نه دیوونه، می‌خواهم بریم خواستگاری.

-خواستگاری؟ برای کی؟

-برای امید دیگه.

هیجان‌زده گفتم:

-واقعا؟ کی؟

-نمی‌دونم، هر وقت تو بیای.

-فکرهام رو بکنم بهت خبر میدم.

-باشه عزیزم، همین رو می‌خواستم بگم، دیگه برو به کارت برس.

-ممنون که خبر دادی، خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم که فاطمه گفت:

-کی بود؟

-روزبه، گفت که می‌خوان برای امید برن خواستگاری.

یهو چهره‌اش گرفته شد.

-فاطمه؟

جواب نداد.

-فاطمه خوبی؟

باز هم توی افکار خودش بود، بلندتر صداش زد:

-فاطمه.

گیج و منگ جواب داد.

-بله؟ چیزی می‌گفتی؟

-کجا سیر می‌کنی؟

-همین جام.

-خوبه.

دیگه پاپیچش نشدم. یعنی از حرف من ناراحت شد؟ ولی من که حرف بدی نزدم!

در باز شد. ساغر غُرغُرکنان اومد داخل و گفت:

-آه خسته شدم.

-تا تو باشی من رو بیرون نفرستی.

-حالا تلافی می‌کنم.

-مال این حرف‌ها نیستی.

-می‌بینیم.

-می‌بینیم.

فاطمه با عصبانیت گفت:

-بسه دیگه، عین موش و گربه بهم می‌پرید.

فاطمه اصولاً دختر خونسردی بود و کم پیش می‌اومد عصبانی بشه، الان هم از اون موقعیت‌ها بود که عصبانیت ازش بعیده!

دیگه کسی چیزی نگفت. تا آخر شب، سرویس دادیم و شام و مخلفات دیگه رو بردیم. خیلی خوابم گرفته بود.

-فاطمه؟

-بله.

-من یه چرت می‌زنم، اگه چیزی بود بیدارم کن.

-باشه، پس لطف کن پایین بخواب.

متعجب گفتم: چرا؟

-آخه از تجربیات شب موندن تو خونه‌تون فهمیدم که غلت می‌زنی.

خندیدم و تخت پایین رو درست کردم، ملافه روش کشیدم و میزش رو جمع کردم. کلاه روی سرم رو برداشتم و روی تخت بالای سرم گذاشتم، دستمال گردنم رو در آوردم و همون‌جا گذاشتم.

-فاطمه در رو قفل کن.

-چرا؟

-می‌خوام لباس‌هام رو در بیارم، سخته.

-باشه.

در رو قفل کرد. کت مشکی رنگم رو با جلیقه مشکی زیرش در آوردم و کنار وسایل دیگه گذاشتم. پیراهنم رو که طرح و شکلش آبی و سنتی بود رو در آوردم، زیرش یه تی‌شرت قرمز داشتم. پیراهن رو تا کردم و روی بقیه وسایل گذاشتم.

-دیگه شلوار رو نمی‌تونی در بیاری.

خندیدم و گفتم: از کجا می‌دونی؟

شونه‌ای بالا انداخت و خندید.

شلوار مشکی رنگم رو هم در آوردم که به خنده افتاد. روی تخت دراز کشیدم.

فاطمه با خنده گفت:

-خب مقنعه‌ات رو هم در می‌آوردی.

-یادم رفت.

اون رو هم در آوردم و گذاشتم بالا.

-فاطمه؟

-جونم.

-بعد از این‌که برگشتیم مشهد من می‌خوام برم مرخصی.

-مرخصی توی مشهد؟ چرا الان که قم میریم همون‌جا پیاده نمیشی.

-می‌خوام برم زیارت امام رضا(ع)، بعدش میرم قم، هم زیارت هم این‌که برم خانواده‌م
رو ببینم.

-بالاخره از تهران اومدید قم؟

-آره، مامانم سختش بود هی بیاد قم بعد بره تهران.

-خوبه، می‌خوای من هم باهات بیام زیارت؟

-نه عزیزم، خبر دارم که چقدر کار داری، ناسلامتی عروسی خواهی‌رته.

-اوف، نگو، حدیثه کنار عاطفه هست؛ ولی نمی‌دونم چرا گیر داده به من.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-من خوابیدم، یادت نره بیدارم کنی.

-نه یادم نمیره.

چشم‌هام کم کم روی هم افتاد.

-رها، رها بلند شو.

-چی شده؟

-بلند شو تا بهت بگم.

لای چشم‌هام رو باز کردم.

-چی میگی؟

-پاشو برو دست‌شویی، وضو بگیر، الان وقت نماز میشه‌ها.

بلند شدم و گفتم:

-بطری آب رو بده همین‌جا وضو می‌گیرم.

بطری آب رو بهم داد، با بدبختی توی سطل زباله وضو گرفتم و شروع کردم به پوشیدن لباس‌هام.

یکی در زد. به فاطمه اشاره کردم در رو باز کنه.

فاطمه با دیدنش فوری گفت:

-سلام آقای رضایی، این‌جا چی‌کار می‌کنید؟

نگاهی به من و فاطمه کرد و گفت:

-سلام خانوم‌ها، می‌خواستم یادآوری کنم وقت نمازه، انگار خودتون بیدارید.

فاطمه لبخندی زد و گفت:

-ممنون، لطف کردید.

رضایی انگار می‌خواست یه چیزی بگه که این‌قدر این‌پا و اون‌پا می‌کرد.

فاطمه فرصت هر فکر کردنی رو ازش می‌گرفت.

-چیزی دیگه‌ای هست؟

-نه، راستش...هیچی، ولش کنید، خدانگهدار.

فاطمه و من بهت زده گفتیم "خداحافظ".

-این‌یه چیزیش همیشه‌ها.

-نمی‌دونم، پاشو بریم اعلام نماز صبح.

-باشه، پنج تای اولی مال تو، بقیه‌اش مال من.

-باشه.

در همه‌ی کوبه‌ها رو زدیم و نماز رو اعلام کردیم. هر سه مون نوبتی رفتیم نماز خوندم و سریع برگشتیم.

-قطار شماره 191، ده دقیقه‌ی دیگر حرکت می‌کند، از مسافرین محترم قطار شماره 191 تقاضا می‌شود هر چه سریع‌تر سوار قطار شوند.

من و ساغر قدم تند کردیم که سریع‌تر به قطار برسیم، فاطمه رفته بود نمازش رو خونده بود و حالا دم در واگن ایستاده بود.

-اومدید بالاخره؟

-آره.

-نوبت توئه ساغر.

باشه‌ای گفت و جای فاطمه ایستاد.

-فاطمه، تو که گفتی سه می‌رسیم، الان از چهار هم گذشته.

خندید و گفت:

-بلیط سری پیش رو داشتم نگاه می‌کردم.

خندیدم و گفتم:

-حواس پرت.

-نوبت توئه بیدار بمونی.

-باشه، بیدار می‌مونم.

لبخند زد و لباس‌هاش رو درآورد و خوابید، چند دقیقه گذشت تا ساغر هم اومد و اون هم خوابید. من هم مشغول گوشیم شدم که تا صبح خوابم نبره.

ساعت حدودا هفت صبح بود که یه نفر محکم به در می‌کوبید. فاطمه گیج و ترسان بیدار شده بود، ساغر هم که بالای تخت فاطمه خوابیده بود بیدار شد.

-چی شده رها؟

-یه لحظه، الان باز می‌کنم.

زیر لب گفتم انگار سرآورده. دو تا چادرِ روی جالباسی رو به سمتشون پرت کردم و گفتم: بپوشید.

وقتی پوشیدن، در رو باز کردم و با اخم به شخص پشت در نگاه کردم. با دیدنش ابروهای هر سه مون بالا رفت.

رضایی با قیافه مضطرب و ابروهای مشکلی در هم رفته‌اش جلوی در ایستاده بود.

من نمی‌فهمم چرا این رضایی رو تهش رو بگیرن سرش رو بگیرن، همه‌ش توی واگن ماست!

-بفرمایید، امری هست.

-این‌جا کسی عربی بلده؟

فاطمه در حالی که چادرش رو روی سرش درست می‌کرد جواب داد.

-رها بلده، چطور؟ اتفاقی افتاده؟

رضایی دوباره اخمی کرد و گفت:

-یکی از مسافرها حالش خوب نیست، نمی‌دونم چشه، عربی هم حالیم نمیشه.

فاطمه اشاره‌ای کرد و گفت:

-پاشو برو.

با بی‌میلی بلند شدم و گفتم:

-کدوم کوپه؟

-راهنمایی تون می‌کنم.

پشت سرش راه افتادم. بالاخره جلوی یه کوپه ایستاد. در زد که در رو باز کردن.

به عربی گفتم:

-مشکلی هست؟

دو نفر زن بودن و دو نفر مرد. یکی از زن‌ها که یکم تپیل مپیل بود، گفت:

-لواشک دارید؟

متعجب و به عربی گفتم:

-لواشک؟

اون یکی زن گفت:

-خواهرم حامله‌ست.

خنده‌ام رو خوردم و به جاش یه لبخند روی لبم نشوندم.

-الان براتون میارم، با اجازه.

-ممنونم.

در کوپه رو بستم و یکم که فاصله گرفتم شروع کردم ریز ریز خندیدن. به خاطر چی این همه راه من رو کشونده تا این جا!

-چی می‌خواست؟

-هیچی.

-هیچی بود که این همه حرف زدیدی؟

-گفتنی نیست.

-ا، بگید دیگه.

-نمیشه.

در کوپه‌ی خودمون رو باز کردم. توی کوپه‌ی مربوط به مواد غذایی که لواشک نداشتیم؛ ولی من توی کیفم داشتم. یه تیکه بزرگ تو یه پلاستیک مشکی انداختم و رفتم بیرون. دادمش دست آقای رضایی و گفتم:

-این رو بدید بهش، به هیچ عنوان هم درش رو باز نکنید.

سری تکون داد که در رو بستم. اول صبحی ه—وس چه چیزهایی نمی‌کنن مردم!

فاطمه متعجب گفت:

-چی شد؟

خندیدم و گفتم:

-یه خانمه بود ه—وس لواشک کرده بود، بنده خدا حامله بود.

ساغر خندید و گفت:

-این همه راه برای یه ویار؟

-دیگه وظیفه‌مونه. بچه‌ها یه ساعت دیگه باید صبحونه رو بدیم، پاشید آماده شید.

صبحونه‌ی امروز دو نوع بود؛ املت و نون و پنیر با نیمرو و نون و پنیر.

فاطمه بسته‌بندی می‌کرد من هم می‌چیدیم توی ترالی حمل غذایی که ساغر باید می‌برد.

فاطمه همون‌طور که در ظرف فلزی رو می‌بست گفت:

-رها، می‌خوای بری مشهد؟

بسته رو ازش گرفتم و گفتم:

-آره، وقتی برگشتیم میرم مرخصی و زیارت مشهد، می‌خوام برای امید و روزبه دعا کنم.

زیر لب گفت:

-هه، امید.

متعجب بهش نگاه کردم؛ ولی متوجه نشد. آخرین بسته رو توی ترالی گذاشتم که گوشیم زنگ خورد. ترالی رو به بیرون هل دادم و ساغر رو صدا زدم. گوشی رو از توی جیبم درآوردم. امید بود.

-سلام.

فاطمه از کنارم رد شد و به کوپه خودمون رفت.

-سلام، خوبید؟

-خوبم، ممنون.

-بد موقع که مزاحم نشدم؟ یکم زوده انگار!

-نه بیدار بودم.

-سر کارید؟

-آره، همین الان صبحونه‌دهی تموم شد.

-رها می‌خواستم راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم.

اولین بار بود که من رو بی‌پیشوند و پسوند صدا می‌زد!

-اتفاقی افتاده؟!

-اتفاق که نه، راستش... می‌تونیم راحت باشیم با هم؟

-راحت باشید.

-پس من رو مثل روزبه بدون و راحت صحبت کن.

-باشه، ولی فکر نمی‌کنم موضوع اصلی این باشه.

-درسته، اون دوستت که بود، فاطمه.

-خب خب.

-در اصل طی چند باری که باهات اومده بود...

کمی مکث کرد. چرا دست دست می‌کرد؟

-خب؟

سریع گفت:

-من بهش علاقمند شدم.

شوکه شدم، صدای نفس‌هاش و نفس‌های خودم رو می‌فهمیدم، زبونم قفل شده بود.
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

-رها، هستی؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-پس اون دختری که می‌خواستی بری خواستگاریش چی؟

-همونه، فاطمه‌ست.

قطره اشک دیگه‌ای از چشمم اومد، به سمت پنجره چرخیدم، خندیدم و گفتم:

-خیلی خوشحال شدم ا..امید.

-گریه می‌کنی؟

میون گریه گفتم:

-دلم نمی‌خواد خواهرم بله بگه.

متعجب گفتم:

-مگه جوابش مثبته!؟

-نه، یعنی نمی‌دونم هنوز؛ ولی چون بهش وابسته‌م دارم اشک می‌ریزم، اشک شوقه!

-امیدوارم.

-می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟

هول گفتم: نه نه، یه وقت حرف نزنه‌ها!

-چرا آخه؟

-فقط گفتم که هوای خانم ما رو داشته باشی که یه وقت قاپش رو ندزدن.

اشک‌هام رو پاک کردم، با خنده گفتم:

-هنوز نرسیده چه خانمم خانممی می‌کنی.

چه کنیم دیگه.

-هواش رو دارم، خیالت تخت!

-چیزه...رها...

-بگو.

-مزهی دهنش رو ببین چطوره، نگی من گفتم‌ها.

-امان از غرور شماها، اون هم به روی چشمم، دیگه؟

خندید و گفت:

-نوکرتم، روی برادریم حساب کن.

-حتما، کاری نیست؟

-نه، قربونت، خدافظ.

-خداحافظ.

لبخند عمیقی زد. راستش دلم نمی‌اومد فاطمه رو شوهر بدم، دوست صمیمی‌م بود.

از کوپه بیرون اومدم، درش رو قفل کردم و رفتم توی کوپه خودمون.

فاطمه روی تخت خوابیده بود و به سقف نگاه می‌کرد.

-فاطمه.

توی هیروت بود.

بار دیگه بلند صداش زدم.

-فاطمه.

بهم نگاه کرد و با خشم پرسید.

-چه مرگته؟!

-کجایی؟

-همین‌جا.

-فکر کنم خواستگاری به هم خورده.

-خواستگاری کی؟

-امید.

با خوشحالی بلند شد و گفت:

-واقعا؟

مچ‌گیرانه گفتم:

-خیلی خوشحال شدی؟

هول شده جواب داد.

-نه نه، راستش...

آهی کشید و گفت:

-از تو چه پنهون؟! من امید رو دوست دارم.

چه زود اعتراف کرد! لبخندی رو لبم اومد.

-حالا چرا آه می‌کشی؟

-اون که من رو دوست نداره، این علاقه‌ی به طرفه عذابم میده.

-امیدت به خدا...

صدای تق تق اومد و بعدش در باز شد. ساغر خودش رو انداخت داخل.

-خسته شدم، همه‌ش کارهای سخت رو می‌دید به من.

اداش رو در آوردم و گفتم:

-برو بابا، انگار نه انگار من و فاطمه اون دم در می‌لرزیدیم.

"ایشی" گفت و کنار من نشست.

-بزن به فیلم ببینیم.

نگاهی به فاطمه کردم و گفتم:

-همه‌ی فیلم‌هاش تکراری شده جانم.

-خب...خب آهنگ گوش بدیم، نظرت چیه؟

شونه‌ای بالا انداختم و به چهره‌اش نگاه کردم. ابروهای کمونی بود و نازک. چشم‌هاش

قهوه‌ای رنگ بود و موهای بلند روشنی داشت. پوستش هم گندمی بود.

-چیه زل زدی به من؟

-لیاقت نداری فاطمی جون.

"چند ساعت بعد، نرسیده به ایستگاه مشهد، برگشت از شهر قم"

-قطار شماره‌ی 191، هم اکنون وارد ایستگاه مشهد شد.

من: بچه‌ها فکر کنم دیگه باید برم.

ساغر: حالا بشین، تا برسیم.

-خیلی هولم آخه.

فاطمه: بشین ببینم، برم برم.

وسایلم رو جمع کرده بودم و حاضر و آماده منتظر بودم قطار بایسته تا من هم پیاده شم.

با رئیس صحبت کرده بودم که بهم مرخصی بده تا برم مشهد.

بالاخره قطار ایستاد، از بچه‌ها خداحافظی کردم و وارد ساختمون راه آهن مشهد شدم.

تلفن همراهم زنگ خورد، همون طور که می‌رفتم از توی جیب مانتوم درش آوردم و جواب دادم.

-بله؟

-سلام رها، کجایی تو؟

-تازه وارد راه آهن شدم، دارم میرم تا کسی بگیرم، چطور؟

-من اومدم استقبال، پس چرا این قدر لغتش می‌دیدی.

ولوم صدام بالا رفت:

-واقعا؟ مشهدی؟ وای روزبه عاشقت...

با برخورد به یه نفر، حرفم بریده شد و گوشی از دستم افتاد و دل و روده‌اش بیرون ریخت.

با بهت به گوشی نگاه کردم، یهو منفجر شدم و گفتم:

-آقا مگه ک...

احساس می‌کرد یکم چهره‌اش آشناست، عجب!

-آقای رضایی؟

دهانش باز بود و با چهره‌ای رنگ پریده نگاهم می‌کرد.

مگه این نباید توی قطار باشه؟ با صدای بلندتری صداش زد:

-آقای رضایی؟

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

-آقای رضایی.

به خودش اومد و دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-متاسفم، ببخشید.

ابروهام بالا رفت، برای چی عذرخواهی می‌کرد.

-مگه شما نباید توی قطار باشید؟

-مرخصی گرفتم، شما چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-جالبه، من هم مرخصی گرفتم.

بعد خم شدم و اجزای گوشی رو به هم وصل کردم، امیدوار بودم کار کنه. این گوشی از این دکمه‌ای ها بود؛ چون زیاد گوشیم رو می‌انداختم زمین. گوشی اصلیم توی چمدون بود.

-بیخشید، گوشیتون داغون شد.

خم شد و کمک کرد تا جمعش کنم.

-نه، این گوشی اصلیم نبود؛ چون خیلی از دستم میفته، این رو دستم گرفته بودم.

آهانی گفت. آخرین تیکه‌اش رو دستم داد. همون طور که نشسته بودم روشنش کردم.

-مسیرتون کجاست؟

-هنوز نمی‌دونم راستش.

-اگر مایل باشید یه هتل خوب نزدیک حرم می‌شناسم.

-نه ممنون، کسی منتظرمه.

بالاخره روشن شد؛ شماره‌ی روزبه رو گرفتم.

-سلام، چرا قطع کردی یهو؟

یکم گوشی رو از گوشم فاصله دادم و از آقای رضایی که نمی‌دونم چرا سرخ شده بود خداحافظی کردم.

-از دستم افتاد روزبه، کجایی تو؟

-دم در تاکسی‌ها، بدو بیا که یکی از دخترها پیله کرده من به مقصد برسونمش.

اخمی کردم و گفتم:

-غلط کرده، روزبه من به تو برسم، اون وقته که دیگه برات مو نمی‌ذارم.

خندید و گفت:

-زود باش، آمازون زیر پام سبز شده.

به سرعت قدم‌هام اضافه کردم، چمدونه راه نمی‌اومد لامصب.

بالاخره بعد از یه سال و اندی به مقصد رسیدم. روزبه رو دیدم که از دور داشت دست تکون می‌داد.

نیشم رو باز کردم و خودم رو بهش رسوندم.

دست‌هاش رو باز کرد تا بغلم کنه که یه مشت نثار شکمش کردم و گفتم:

-وسط جمع؟

دستش رو روی شکمش گرفت و گفت:

-استغفرالله، دستت چقدر سنگینه دختر.

-حالا ماشین کو؟

تمام دندون‌هاش رو بهم نشون داد و گفت:

-ماشین نداریم که، هوایی اومدم.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

چی؟ غلط کردی بدون ماشین اومدی پیش من، می‌رفتی ور دل امیدت.

-امید رو که ول کن، حال و هوای عاشقی زده به سرش.

-خب، چی کارش کنم؟

دوباره نیشش رو باز کرد و گفت:

-بریم یه تاکسی بگیریم، هتل گرفتیم.

-باز خوبه عقلت رسیده چی کار کنی.

مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

-باز من عقل دارم، تو همون رو هم نداری عزیزم.

عزیزمش رو کشید که اخم‌هام توی هم رفت.

-چندش هیز، بیا بریم.

یه ماشین برامون بوق زد، جفتمون برگشتیم. رضایی بود.

-این که رضاییه!

روزبه موشکافانه پرسید:

-می‌شناسیش؟

-آره، از کارکنان واگن بغلی‌مونه.

-عجب!

رضایی شیشه رو پایین داد و گفت:

-اگر ماشین ندارید برسونمتون.

-نه آقای رضایی ممنون...

نگاهی به روزبه کردم و گفتم:

...-ما با هم میریم.

-تعارف می‌کنید؟ هر جا برید می‌رسونمتون.

این بار روزبه گفت:

-زحمتتون میشه.

-زحمتی نیست، بفرمایید.

با زدن دکمه‌ای در صندوق عقبش باز شد و گفت:

-چمدونتون رو بذارید.

روزبه چمدون رو توی صندوق عقب گذاشت و سوار سمند مشکی رضایی شد؛ با تردید سوار شدم.

-کجا تشریف می‌برید؟

نگاهی به روزبه کردم که گفت:

-ما رو حرم پیاده کنید لطفا، ممنون.

-خواهش می‌کنم، با آهنگ که مشکلی ندارید؟

-نه.

سرم رو به شیشه تکیه دادم که صدای موسیقی توی گوشم پیچید.

«بچرخا در برم بچرخا در برم رقص کنان گو

مرا مستم کنو هی مرا مستم کنو نعره زنان گو

کو به کو آمده ام مو به مو آمده ام

تار گیسوی تو دیدم سمت او آمده ام

دل ای دل , ای دل ای دل , ای دل ای دل

ایمان مرا عقل مرا هوش مرا برد چشمان تو

دل داده ی او گشتمو میکشد مرا خم ابروی تو

سر به سر دل من نذار اشک منو دیگه در نیار

عاشقت شدم من همین یه بار جون تو

هر لحظه به دام تو گرفتارم بیمارم

هر لحظه به دام تو گرفتارم بیمارم

بیا جون دلم نازتو خریدارم بیا جون دلم»

-رسیدیم، بفرمایید.

روزبه: خیلی ممنون، چقدر تقدیمتون کنیم؟

-این حرف‌ها رو ننزید، بذارید به حساب همکار بودن و کمک.

روزبه: ممنون.

-ممنونم، آقای رضایی.

چمدونم رو برداشتم. رضایی بوقی زد و رفت.

-خب، آقا روزبه گل، الان هتل کو؟

خندید و گفت:

-پشت سرت.

برگشتم و به ساختمون پشتم نگاه کردم. یکی یکی طبقاتش رو با چشم دنبال کردم تا رسیدم به آخرین طبقه.

-اوو، کی میره این همه راه رو؟! چقدر بلنده!

-ما میریم.

بازوم رو گرفت و برد داخل. همون طور که لابی رو نگاه می‌کردم شناسنامه رو دادم به روزبه تا اتاق بگیره.

کاغذ دیواری‌های شلوغ و طلایی رنگ لابی با فرش و مبلی‌های زرشکی هارمونی جالبی ایجاد کرده بود.

-بریم.

متعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-کجا؟

ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد:

-اتاق‌مون دیگه.

-آهان.

به دنبالش سوار آسانسور شدم. دکمه‌ی طبقه چهار رو زد. از توی آینه بهش نگاه کردم، موهای قهوه‌ای روشنی داشت، چشم‌هاش هم قهوه‌ای بود.

-چیه؟ نگاه می‌کنی؟ تیمم بده؟

لبخندی زدم و گفتم:

-عالی، مثل همیشه؛ دلم برات تنگ شده بود.

دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد و گفت:

-قربون دلت بشم من.

-خدا نکنه.

با مکت گفتم:

-توی راه قم بودیم امید زنگ زد.

با چشم‌های گرد شد گفت: امید با تو چی کار داره آخه؟

-مثل این که فاطی دلش رو برده.

-فاطی؟

-همون دوستم که یکم کوتاهه.

-آهان؛ ولی این که می‌خواست بره خواستگاری.

-می‌خواد بره خواستگاری همون دیگه.

-عجب.

از آسانسور پیاده شدیم. در اتاق شماره‌ی 191 رو باز کرد و گفت:

-خانوما مقدم هستن.

-عجیبه.

وارد اتاق شدم که گفت:

-چی عجیبه؟

-حرف‌های عجیب می‌زنی روزبه.

لامپ رو روشن کردم و اون هم در رو بست.

-بهم میاد یا نه؟

-نچ، به تو همون فحش‌ها و کتک‌های بچگی میاد.

خندید و روی تخت خوابید.

-همین‌طوری اومدی؟ لباس‌هاات چی؟

-یه ساک دستی آورده بودم که دادم پیک برام بیاره.

-چه دل‌کنده‌ای تو.

-من خوابیدم، خیلی خسته‌م.

-راستی نگفتی، برای چی اومدی این‌جا؟

-مامان سفارش زعفران داده بود.

-خب من می‌خریدم!

غلطی زد و گفت:

-تو بلد نیستی بچه.

چیزی نگفتم. لباس‌هام رو عوض کردم و یه دست لباس برداشتم تا برم حمام، دوش بگیرم. همون طور که چشم‌هام رو بسته بودم و موهای رو می‌شستم، یهو چهره‌ی رضایی پشت پلکم ظاهر شد.

چشم‌هاش قهوه‌ای تیره بود که به مشکی می‌زد و موهای مجعدی داشت. به کارهای عجیب این چند وقتش فکر کردم. جدیداً خیلی مضطرب بود.

دوش رو بستم، خودم رو خشک کردم و لباسم رو پوشیدم.

برای روزبه که خوابش برده بود، یه یادداشت گذاشتم:

"من رفتم حرم، بعدش میرم بازار، ساعت 9 هتلم".

کلا لباس مشکی پوشیدم و با چادر از هتل بیرون رفتم.

تا حرم راهی نبود، قدم زنون به در طبرسی حرم رسیدم.

با دیدن گنبد طلایی حرم اشکی روی گونه‌م ریخت، خیلی امام رضا رو دوست داشتم، یه حس عجیبی بود که به این حرم داشتم.

با صدای اذان و هوای تاریک متوجه شدم نماز مغرب و عشاءست. سریعاً بین صف‌های نماز توی حیاط جا گرفتم. باد خوبی می‌وزید، صدای هواپیما، صدای کبوترها و...

-السلام و علیکم و رحمه الله و برکاته.

سجده شکر به جا آوردم. صحن خیلی شلوغ نبود. برای زیارت داخل رفتم، خیلی‌ها رو می‌دیدم که به امید شفای مریض‌شون اومده بودند. داخل خیلی شلوغ بود، دستم به ضریح آقا نرسید؛ ولی همین که دیدم یه دنیا بود برام!

از حرم بیرون اومدم و توی صحن ایستادم. با نسیمی که وزید متوجه شدم صورتم خیسه!

با دستم صورتم رو پاک کردم.

-خانم کاویان.

سرم رو بالا آوردم. دلم می‌خواست اون لحظه داد بزمن بگم "خدایا، این مرد چرا باید همه جا باشه؟ و چرا همه جا هست؟"

با بی میلی سلام کردم و گفتم:

-خوبید آقای رضایی؟

با نیش باز جواب داد:

-خوبم ممنون، جایی می‌رفتید؟

دلم می‌خواست بگم به تو چه؟ ولی در عوض با احترام گفتم:

-الان داشتم می‌رفتم بازار، چطور؟

همه‌ی دندون‌هاش رو به نمایش گذاشت و گفت:

-من هم دارم میرم برای خانواده سوغاتی بخرم؛ ولی سلیقه چندان خوبی ندارم، میشه شما کمک کنید؟

چی باید می‌گفتم وقتی روم نمیشد بگم نه!؟

-باشه، ولی من اول باید برم فروشگاه‌های خود حرم.

-هر جا برید من هم میام.

عجب آدم پرویی.

چشم‌های مشکی رنگش برق می‌زد.

پوفی کردم و با راهنمای حرم، خودم رو به فروشگاه رسوندم. چند بسته باسلوق و چند تا شکرپنیر با طعم‌های مختلف توی سبد گذاشتم. تمام این مدت پشت سرم می‌اومد.

یه بسته لواشک لقمه‌ای و ترشک هم گذاشتم توش. یکم که جلوتر رفتم چشمم به ساندویچ‌هاش خورد.

گوشیم رو فوراً از توی جیبم درآوردم و شماره‌ی روزبه رو گرفتم.

-بله؟

-سلام روزبه، منم.

-شناختم، زیارت قبول.

-ممنون، شام خوردی؟

-نه، چطور؟

-ساندویچ می‌خوری؟ من توی فروشگاه حرمم.

-ساندویچ؟

-آره، ساندویچ سرد می‌خوری یا اشترودل گرم بگیرم؟

-من چهارتا اشترودل می‌خوام.

چشمام گرد شد.

-رودل نکنی یه وقت؟

-نه گلم، خداحافظ.

با خنده ازش خداحافظی کردم.

به سمت پیشخوان رفتم و گفتم:

-ده تا اشترودل لطفا.

شکم روزبه بیشتر از این‌ها جا داشت!

پلاستیکش رو گرفتم و رفتم حساب کنم. پولش رو پرداختم و رفتم بیرون؛ در واقع داشتم

با این کارها بهش بی‌اعتنایی می‌کردم که بره؛ ولی...

به ناچار پرسیدم:

-شما جایی مد نظرتونه؟

لبخندی زد و گفت:

-آره.

به پاساژ اون‌ور خیابون اشاره کرد. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: باشه.

با هم از خیابون رد شدیم و وارد پاساژ شدیم. جالبیش این بود که همه چی داشت! از

خوراکی تا پوشاک.

-خب چی می‌خواید بخرید؟

-نمی‌دونم.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

-چی؟ یعنی بی‌خودی اومدم دنبال شما؟

هول شد و گفت:

-نه، چیزه، خب... خب می‌خوام یه کیف زنونه بگیرم با یه پیراهن.

بی‌حوصله گفتم:

-خب برای چه رنج سنی؟

دستی به گردنش کشید و گفت:

-پیراهن برای مادرم، کیف هم برای... برای یه خانم همسن خودتون.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

-خجالت نکشید، بگید.

متعجب گفت:

-چی رو بگم؟

-این‌که برای دوست‌تونه که از قضا دختر هم هست.

با چشم‌های گرد نگاهم کرد که از کنارش رد شدم و به سمت مغازه‌ای رفتم.

کیف و کفش داشت. یه کیف کرمی نسبتاً جمع و جور نظرم رو جلب کرد.

-اون چطوره؟

-کدوم؟

-اون کرمی که بالای اون قهوه‌ای گذاشتن.

-خوبه.

-خوبه؟ می‌پسندید یا نه؟

-آره، الان میرم می‌خرمش.

سری تکون دادم و کنار ایستادم.

به اون طرف پاساژ نگاه کردم، یه کاپشن سرمه‌ای رنگ نظرم رو جلب کرد. به روزبه می‌اومد؛ ولی باید خودش می‌پوشید بعد می‌خرید. سرم رو چرخوندم که از مغازه بیرون اومد.

دستم رو توی جیب پالتوی مشکی کردم و چادرم رو هم با بدبختی جمع کردم.

-این جا پیراهن زنونه نداره، باید بریم یه جای دیگه.

-خب میریم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-بله، میریم.

از پاساژ بیرون اومدیم و برای یه تاکسی دست تکون دادم.

-کجا میرید خانم؟

به مرد سبیل کلفتی که پشت پژوی 405 زرد رنگ بود نگاه کردم و گفتم:

-پاساژ آرمان.

-بفرمایید بالا.

به رضایی اشاره کردم و خودم سوار شدم؛ در جلو رو باز کرد و نشست. بعد از 10 دقیقه رسیدیم.

پیاده شدم و گفتم: چقدر میشه؟

-هفت تومن.

اخمی کردم و هفت تومن در آوردم؛ همون طور که بهش میدادم زیر لب گفتم "چه خبره بابا، مگه سر گردنه است؟"

"خدا بده برکت"ی گفت و گازش رو گرفت و رفت. وارد پاساژ شدیم. با وجود اجناس گرونش، خوبیش این بود که ایرانی می‌خریدی.

به سمت اولین مغازه رفتیم. خیلی خلوت بود.

-همیشه میاید این جا؟

-معمولا آره.

-چرا؟ این جا که خیلی خلوته!

چشمم رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

-اصلا چیزی راجع به تولید ملی شنیدید؟

خندید و گفت:

-اون قدر هم بی‌سواد نیستیم.

-خوبه.

-حالا نگفتید چرا.

-خرید از تولیدات و محصولات ملی، متوجه‌اید؟

-آهان.

لباس‌ها چنگی به دل نمی‌زد. یه چرخ زدم تا از دور همه‌ی لباس‌ها رو زیر نظر بگیرم؛ یکی از لباس‌ها نظرم رو جلب کرد. زرشکی رنگ بود و روی یقه و سینه‌اش کار شده بود.

همون رو برداشتم. جلوی رضایی گرفتمش و پرسیدم:

-چطوره؟ سایزش مناسبه؟

یکم به پیراهن نگاه کرد و گفت:

-قشنگه، ولی سایزش... گمونم باید بزرگ‌تر باشه.

سایز بزرگ‌تر رو برداشتم و جلوش گرفتم.

-این عالیه.

سری تکون دادم و بی‌هیچ تماسی گذاشتمش توی بغلش و گفتم:

-خب حساب کنید.

لبخند مردونه‌ای زد و رفت. یه جوری شده بود امشب! نگاهی به ساعت کردم، تازه هفت

بود. دلم می‌خواست برم یه چیز گرم بخورم، بی سرِ خرا!

اومد کنارم ایستاد که گفتم: تمومه؟

-اوهوم.

-پس خداحافظ.

-کجا؟ با هم می‌رفتیم.

-نه، من می‌خوام قدم بزنم.

-با هم می‌زنیم خوب.

پوفی کردم، باشه‌ای گفتم و به سمت خیابون رفتم. هوای سرد بود و واقعا دلم می‌خواست تنهایی برم توی یه کافه یه چیز گرم بخورم.

-شما چند سالتونه؟

دلم رو زدم به دریا:

-آقای رضایی شما چند وقته یکم عجیب شدید.

خندید و گفت: کسی چه داند.

متعجب به راهم ادامه دادم، متوجه حرف‌هاش نمی‌شدم.

-میشه بریم ی...-

-اوه، ماهان خودتی؟

با چشم‌هام دنبال کسی گشتم که اون رو مورد خطاب قرار داد. یه دختر بود که با وجود مقنعه و چادر، خودش رو غرق آرایش کرده بود.

هول شد و با تته‌پته گفت: س...سلام.

-سلام، وای خیلی عوض شدی ماهان.

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

-با شما آشنا نشدم، من هدیه‌ام.

دستم رو توی دست دراز شده‌اش گذاشتم و گفتم: من رهام، خوشبختم.

هدیه چشمکی به ماهان زد و گفت:

-دوست دختر جدیدته؟

چشم‌هام گرد شد. به این نمی‌اومد از این غلط‌ها کنه.

نگاه بدی بهش انداختم و خودم جواب هدیه رو دادم:

-نخیر، من همکارشونم.

ابروهای هدیه با تحقیر بالا رفت و گفت:

-از کی تا حالا یک زن توی طلافروشی کار می‌کنه؟

این بار ماهان بین بحث ما دخالت کرد:

-من شغلم رو عوض کردم، توی قطار کار می‌کنم.

-در هر حال، خوشحال شدم، به امید این‌که با تعداد افراد بیشتری ببینمت، خداحافظ.

و از کنارمون در شد.

ماهان خواست چیزی بگه که نگاه بدی بهش انداختم و راه افتادم. دوباره گوشیم زنگ

خورد. روزبه بود.

تماس رو وصل کردم.

-بله داداش؟

وقتی می‌گفتم داداش، روزبه متوجه می‌شد من عصبی‌ام.

-کجایی رها؟ چیزی شده؟

-توی راهم، می‌خواستم برم کافه که انگار دیر شده، دارم میام.

-باشه، زود بیا، مردم از گشنگی.

پوفی کشیدم و قطع کردم.

-چیزه، می‌خواستم یه سوال بپرسم.

عجب آدمی بود این!

با حرص گفتم: بفرمایید.

-اون آقایی که باهاتون بود، رابطه‌اش باهاتون چیه؟

دستم رو مشت کردم و گفتم:

-فکر نمی‌کنم روابط خانوادگی من به شما مربوط باشه.

-فقط یه سوال بود، معذرت می‌خوام.

مکثی کردم و گفتم: برادرمه.

چرا صدای نفس عمیقش رو به وضوح شنیدم؟

هتل رو از دور دیدم.

ایستادم و گفتم:

-فکر کنم از اینجا راهمون جدا میشه.

-فکر نکنم، چون هتل من اونه.

به هتلی که روزبه توش اتاق گرفته بود اشاره کرد. دیگه از حرص نمی‌دونستم چی کار کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی خب، خیلی خب.

به سمت هتل رفتیم. بدبختی جایی بود که متوجه شدم اتاقش هم روبه‌روی اتاق ماست!

در اتاق رو زدم که روزبه باز کرد. وارد شدم و چادر و پلاستیکی که دستم بود رو روی تخت ولو کردم.

-وای روزبه نمی‌دونی چی شد.

همون طور که سمت پلاستیک می‌رفت گفت: چی شد؟

با ناله لباس‌هام رو در آوردم و گفتم:

-بدبخت‌تر از من هم هست آخه؟

-مگه چی شده؟

یکی از اشترودل‌ها رو باز کرد و یه گاز بزرگ بهش زد.

-این رضایی، همکارم هست.

-خب؟

-تو حرم بهم برخوردیم.

-خب؟

-پاپیچ شد که می‌خواد برای مادرش چیزی بخره و سلیقه نداره.

-خب؟

-من هم نتونستم بهش نه بگم.

-خب؟

زدم پس گردنش و گفتم:

-خب به جمالت، الان هم اومدم دیدم اتاقش روبه‌روی اتاق خودمونه.

ابروهای روزبه بالا رفت.

-عجیبه.

-من هم می‌گم تو هی می‌گی خب.

با یه گاز دیگه کل اشترودلش رو تموم کرد.

-این پسره چیز می‌زنه؟

-چه می‌دونم.

همون‌طور که گیج خواب بودم گوشیم رو که داشت خودش رو می‌کشت پیدا کردم و

جواب دادم: بله؟

صدام دو رگه شده بود.

صدای جیغی توی گوشم پیچید. سیخ سرجام نشستم.

-خفه کن اون رو رها.

نگاهی به شماره‌ش کردم، فاطمی بود.

-فاطمه، خوبی؟ چی شده؟

-وای رها باورت نمیشه.

-چی رو؟ بگو دیگه سکنتم دادی!

-امید زنگ زده خونه‌مون، آخر هفته میاد خواستگاری.

روی تخت ولو شدم و گفتم:

-آخه ننهت خوب بابات خوب، الان وقت زنگ زدنه! یکه بابا، خیر سرمون کپیدیم.

-دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم.

-به درک که نمی‌تونی تحمل کنی، کاری نداری؟ می‌خوام بخوابم.

-بی‌خاصیت.

و قطع کرد.

سعی کردم بخوابم؛ ولی مگه خوابم می‌برد.

این فاطی لامصب با اون جیغش یه کاری کرده بود که کلا خوابم نمی‌برد!

بلند شدم و یه لباس پوشیدم. یه بالکن داشت اتاقمون، درش رو باز کردم و رفتم بیرون. چقدر خیابون شلوغ بود.

یهو یاد ماهان افتادم، مدتی بود که توی افکارم رضایی شده بود ماهان.

چهره‌ی مردونه‌ای داشت فقط یکم رفتارهاش جلف بود. از دوست دختر داشتنش هم که دیگه نگم. ساغر گفته بود؛ ولی من باور نکرده بودم.

نصف شبی به چه چیزهایی فکر نمی‌کنم! با یادآوری امید لبخندی روی لبم اومد.

از سرما لحظه‌ای به خودم لرزیدم، رفتم داخل و در رو بستم. زیر پتو خزیدم و با گوشی شروع کردم بازی کردن.

یهو یه اس ام اس برام اومد.

شماره اش رو نمی‌شناختم.

"-روز های بارانی و بهانه‌ی بودن در کنار هم زیباست؛ اما زیباتر از آن روزهای سخت و بی‌بهانه با هم بودن است."

فکر کنم دوباره فاطمه به سرش زده.

فوری براش نوشتم:

-فاطمه دوباره چه مرگته؟ اون از زنگ بی‌موقع و جیغت، این هم از اس‌ام‌اس‌های بی‌نمکت.

باز پیام اومد:

"-ما خسته‌ها یه قانونی داریم که می‌گه تا وقتی نارنگی هست خوردن پرتقال الزامی نیست."

نوشتم: فاطمی حوصله‌ت رو ندارم، کم جیغ جیغ کردی، هی زرت و زرت اس بده.

"-فاطمه کیه؟"

چشم‌هام گرد شد، نوشتم: ببخشید شما؟

"-سوال رو با سوال جواب نمیدن"

نوشتم: من میدم، شما؟

"-یه غریبه"

نوشتم: غریبه شماره‌ی من رو از کجا داره؟

"-داره دیگه"

نوشتم: خب، خوشحال شدم غریبه، خداحافظ.

"-کجا؟"

نوشتم: بخوابم.

"-سرنوشت اتفاقات عجیب و ناگهانی برای انسان‌ها رقم می‌زند."

عجیب و غریب بود چقدر. دیگه جوابش رو ندادم، سعی کردم بخوابم.

چشم‌هام رو باز کردم. روزبه رو ندیدم.

چشمم به کاغذ روی میز افتاد.

"من میرم بیرون، زود برمی‌گردم، روزبه"

عجب.

بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. نیم ساعت بعد روزبه پیداش شد.

-کجا بودی؟

-من؟

-نَ پَ من!

خندید و گفت:

-بیرون، چطور؟

با چشم‌های ریز شده گفتم:

-روزبه، کجا بودی؟

-بیا بشین روی تخت تا بگم.

نشستم که گفت:

-خواب بودی ماهان اومد دم در.

پا رو پا انداختم و گفتم:

-خب که چی؟

-با هم رفتیم یه گشتی زدیم.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و گفتم:

-من میگم این مشکوکه، تو میری باهاش می‌چرخه؟

خندید و گفت:

-مشکوک نیست عاشقه.

چشمم رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

-خب خوش به حالش، عاشق کی حالا؟

با این‌که ته دلم یه جوریه شده بود، به روی خودم نیاوردم.

-عاشق کی می‌تونه باشه؟ عاشق تو دیگه.

با چشم‌های ریز به روزبه نگاه کردم که ببینم شوخی می‌کنه یا نه. چشم‌هاش که کاملا

جدی بود؛ ولی لبخند روی لب‌هاش...

بلند شدم و گفتم:

-از این شوخی‌ها با من نکن. من میرم صبحونه بخورم.

سریع لباس پوشیدم که گفت:

-شوخی چی چی؟ میگم تو رو از من خواستگاری کرد.

-روزبه اصلا حوصله‌ی شوخی ندارم، خداحافظ.

در رو پشت سرم بستم و رفتم توی رستوران هتل صبحونه بخورم.

یه لیوان آب پرتقال و یه بسته کوچیک مربا و کره برداشتم و بردم سر میز. نشستم و

آروم آروم شروع کردم خوردن که یکی مقابلم نشست. نگاهم توی صورتش چرخید.

-بفرمایید.

با چهره‌ای جدی گفت:

-می‌خوام باهاتون صحبت کنم.

لقمه رو گذاشتم توی دهنم و دور دهنم رو پاک کردم. دست به سینه به صندلی تکیه

دادم و گفتم:

-بفرمایید.

-نمی‌دونم برادرتون بهتون گفت یا نه؛ ولی من ترجیح دادم خودم پیام جلو.

ابروهام بالا رفت و کف دست‌هام عرق کرد.

-خب راستش...

دیدم یکم معذبه که گفتم:

-برادرم گفت؛ ولی من باور نمی‌کنم.

متعجب گفت:

-چرا؟

با حرص گفتم:

-شما از من چه انتظاری دارید؟ با اون سابقه‌ی خرابتون جواب مثبت بدم؟

اخمی کرد و گفت:

-هر آدمی عوض میشه.

-ولی شما هر کسی نیستی که عوض شی.

-اما...

-بحث تمومه، خانواده‌ی من یه خانواده‌ی کلا سنتی و مذهبییه که حتی من هم بخوام، اون‌ها نمی‌ذارن؛ پس تلاش نکنید.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-عشق بی تلاش به دست نمیداد.

-عشقی وجود نداره جناب.

-از طرف من چرا، از طرف شما هم... ان‌شالله بعدا هست.

-نیست.

-گفتم بعدا هست.

بلند شدم که گفت:

-حداقل فکرهاتون رو بکنید، بی فکر جواب منفی ندید.

راست می‌گفت، من داشتم بدون فکر و منطق حرف می‌زدم.

سری تکون دادم و گفتم: باشه، خداحافظ.

خداحافظی کرد و نشست. صبحونه هم نصفه نیمه موند.

ترجیح دادم برم حرم تا یکم فکر کنم. ماهان امروز یکم رفتارش مردونه‌تر بود؛ ولی باز هم من نمی‌تونم شیطنت‌های گذشته‌اش رو نادید بگیرم.

من آدمی بودم که گذشته‌ی آدم‌ها برام مهم بود، حتی کسی که باهاش دوست می‌شدم. با این حساب می‌تونستم به پیشنهادش جواب مثبت بدم؟

یاد یه آهنگ افتادم.

«عشقت افتاده به قلبم وای از دلم

بستم .. دل به دلی که برده دلم

توکه میخندی قلبم اروم میگیره

ناراحت میشی بارون میگیره

دنیا ام ارومه وقتی ارومی

همه عشق و ارزومی

دارم مست تو میشم تو چشمات اسمونه

اخه دست خودت نیس تو چشمات مهربونه

کار دادی دستم . یار دیوونه

دلم تا اخرش با تو میمونه»

من هیچ کدوم این احساس‌ها رو نداشتم، از طرفی می‌خواستم جواب مثبت بدم از طرف دیگه منطقی که فکر می‌کردم می‌دیدم همیشه.

یه حس کلافگی داشتم. چادر رو جمع کردم و از خیابون رد شدم. با صدای جیغی حواسم پرت شد و وسط خیابون ایستادم. یه ماشین با سرعت از زیر پل بیرون اومد و... وقتی روی زمین افتادم از درد بیهوش شدم.

"ماهان"

همون طور سر میز نشسته بودم که روزبه اومد روبه‌روم نشست.

-چییه؟ کشتی‌ها غرق شده!؟

-هی، یه جورایی.

-چه جورایی؟

-باهاش حرف زدم.

-با کی؟

-با خواهرت دیگه.

با چشمای گرد گفت:

-مگه نگفتم صبر کن!؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نشد.

-حالا چی شد؟ چی گفت؟

-گفت با گذشته نمی‌تونم کنار بیام.

-گذشته؟

-دیشب ازش خواهش کردم باهام بیاد تا برای مادرم لباس بخرم؛ ولی یکی از دوست‌دخترهای سابقم پیداش شد و یه سری چرت و پرت گفت.

-حق داره خب.

عصبی گفتم:

-می‌خوای بگی تو تا حالا یه دونه دوست‌دختر هم نداشتی؟

پا رو پا انداخت و گفت:

-داشتم‌ها، ولی...

با صدای تلفنم حرفش قطع شد.

از جیمم درش آوردم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام.

-سلام، بفرمایید.

یه آقا صحبت می‌کرد.

-شما خانم...

از یه نفر دیگه پرسید "اسمش چی بود؟"

اون فرد یه چیزی بهش گفت که به من گفت:

-رها کاویان رو می‌شناسید؟

-بله می‌شناسم، مشکلی پیش اومده؟

-راستش ایشون یه تصادف داشتن، تصادفشون شدید نبوده، باید برید به بیمارستان.(..)

قطع کردم.

-روزبه، رها تصادف کرده.

نگران بلند شد و گفت:

-کدوم بیمارستان؟

-با هم بریم، من بldم.

بلند شدم و با سرعت خودم رو به ماشین رسوندم، روزبه که سوار شد به سمت بیمارستان رفتیم.

وقتی رسیدیم، ماشین رو توی پارکینگ بیمارستان پارک کردم و با روزبه به سمت پذیرش رفتیم. این قدر دوستش داشتم که نگران حالش باشم و دلم شور بزنه.

روزبه خم شد و گفت:

-ببخشید خانم، رها کاویان رو این جا آوردن؟

خانم پشت کامپیوتر اسمش رو سرچ کرد و گفت:

-بله، طبقه سوم، اتاق عمل.

روزبه آشفته راست شد و گفت:

-یا خدا، چرا اتاق عمل بردنش؟

با هم از پله‌ها بالا رفتیم تا به اتاق عمل رسیدیم، نشستیم روی صندلی تا نفسی تازه کنیم.

-ماهان، دلم شور می‌زنه.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

-من هم دست کمی از تو ندارم، ان‌شالله سالم میاد بیرون.

-ان‌شالله.

چند دقیقه گذشت تا دکترش بیرون اومد.

روزبه به سمتش هجوم برد و گفت:

-آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتره با خونسردی بهش نگاه کرد و گفت:

-نسبتتون چیه؟

-برادرشم دکتر.

-عملش موفقیت آمیز بوده؛ ولی...

این بار من حرفش را قطع کردم و گفتم:

-ولی چی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

-ولی به شدت به خون احتیاج داریم. توی بیمارستان ما خونی با گروه خونی ایشون نیست.

روزبه گفت:

-گروه خونیش چیه؟

-او، اوی منفی.

نگاهی به روزبه انداختم و گفتم:

-ما پیدا می‌کنیم، شما مراقبش باشید.

-حتما.

دکتر از کنارمون رد شد که به روزبه گفتم:

-بیا بریم بیمارستان‌های دیگه.

-بیمارستان‌های دیگه؟

-آره.

کلافه روی صندلی نشست و گفت:

-به‌خاطر زلزله بعید می‌دونم خونی باشه.

-حتما هست، همه رو که نمی‌فرستن.

-نیست ماهان.

-پاشو، وگرنه خودم میرم.

با ناامیدی بهم نگاه کرد و بلند شد.

کل شب همه بیمارستان‌ها رو گشتیم تا خونِ هم‌گروه با رها پیدا کنیم، تنها یه بسته بهمون دادن.

با همون یه بسته وارد بیمارستان شدیم. همون‌طور رد می‌شدیم تا به اتاق رها برسیم که لحظه‌ای روزبه ایستاد.

برگشت و به مرد چاقی که داخل اتاق بود نگاه کرد.
-ماهان.

-بله؟

-به اون مرد خون وصله.

-خب اشکالش چیه؟

-دکتره گفت توی بیمارستان خونی نیست، گروه خونی روش چیه؟

چشم‌هام رو ریز کردم که...

جا خوردم.

-اوی منفی.

دست‌هاش مشت شد. به سمت اتاق عمل رفت که دکتر همون موقع از اتاق بیرون

اومد، خون رو بهش داد که دکتر سرش رو زیر انداخت و گفت:

-متاسفم، خواهرتون در اثر کمبود خون فوت شدن.

روزبه با بهت به دکتر نگاه کرد. دستم رو به دیوار گرفتم تا نیفتم. یه روز هم نشده بود که

از علاقه‌م حرف زده بودم!

روزبه روی زمین نشست و دکتر از کنارش رد شد.

شونه‌هاش می‌لرزید. کنارش نشستم که گفت:

-دیدی؟ خواهرم رو پریپ کردن!

روی سنگ سرد قبرش گلاب ریختم و دستی بهش کشیدم. روش با خط نستعلیق نوشته شده بود "رها کاویان"

خیلی وقت نبود که رفته بود؛ ولی همه رو دیوونه کرده بود.

مادرش که از غصه سخته کرد، برادرش شکست و دوست‌هاش...

من هم اگر جواب مثبت رو می‌گرفتم شاید این قدر دل شکسته و بی‌قرار نبودم.

خودش نبود؛ ولی همه جا عکس و یادگاری‌هاش بود. هنوز هم به خاطر اون توی قطار کار می‌کنم و هر ماه مشهد میرم.

خدا شاهده که خیلی دوستش داشتم.

کاش خودش هم می‌دونست!

«پایان»

1396/10/23